

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۷، ۱۹: ۰۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۶۱

ملیحه خانم و دخترها در حال تمیز کردن خونه بودن،  
صدای جابه جایی وسیله ها عجیب روی مخ بود و مطمئنا  
اگه بیش از حد توی سالن می موندم حتما دادی می زدم!  
لبم رو مکیدم و با قدم های آهسته به طرفشون حرکت  
کردم.

تا جایی که امکانش بود سعی کردم لحنم رو کنترل کنم.  
\_ خسته نباشید.

ملیحه خانم که در حال پاک کردن میز وسط سالن بود،  
لبخند دلنشینی زد و جواب داد:

\_ ممنون دخترم...

با دست به مبلی که کوسن هاش جابه جا شده بود اشاره  
زد و ادامه داد:

– بیا رو مبل بشین یه چیز بیارم واست.  
دستم رو روی بازوش قرار دادم و چند بار بالا پایین  
کرده، جواب دادم:

– نه خیلی ممنون، میرم اتاق شما هم اگه مایل بودین  
امروز برین مرخصی.

با این حرفم چشم های ملیحه خانم و دوتا دختر دیگه  
درخشید. کاش با همچین خبر کوچیکی می شد چشم  
های منم بدرخشه!

لبخندی زدم و بی حرف به اتاق برگشتم.  
از این من جدید بی زار بودم، از منی که گوشه گیر بود و  
صبح تا شبش رو توی اتاق می گذروند.  
نفس عمیقی کشیدم و از راه پله بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم؛ بوی عطر تلخ بردیا توی اتاق  
پیچیده بود و دل تنگم رو آشفته تر می کرد.  
بازدمم رو پر صدا بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم.

\_ هر جایی برگرد، دارم دیوونه میشم!

دیوونگی برای پسری که وحشی بود و واقعا غیر قابل تحمل حتما برای دیوونه‌ای بیش مثل من غیر ممکن نبود.

لبم رو گزیدم، دستم رو روی شکمم فشردم و زمزمه کردم:

\_ حاضرم اذیت شم اما داشته باشمت!

چی شد که توی دلم جا باز کرد؟ زیادی یهویی نبود؟!

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم و به این فکر

کردم که الان کجاست؟ حالش چطوره؟ یادم می‌افته؟

چقدر این روزها فکرم شده بود بردیا که کجاست و

چیکار می‌کنه.

صدای در اتاق و پشت بندش صدای ملیحه خانم توجهم

رو جلب کرد.

\_ ناز گل؟

از جام تکونی خوردم و تازه داشتم متوجه گرفتگی پاهام  
می شدم.

\_ بله؟

انگار خیلی زود کار هاشون تموم شده بود که قرار شده  
بود اجازه بگیرن و برن!

\_ ما می‌خوایم بریم، کاری با ما نداری؟

از این که دیگه قرار بود صداها قطع بشه و بهتر بتونم  
فکر کنم، فکر به بردیا! لبخندی زدم.

\_ نه، خوش بگذره بهتون

تشکری کرد و صدای قدم‌هایی که دور میشد به گوشم  
رسید.

خسته روی تخت دراز کشیدم و پلک‌های سنگینم رو  
روی هم گذاشتم...

با حس نفس‌های داغ کسی کنار گوشم، چشمم رو با  
ترس باز کردم.

با دیدن چشم‌های قرمز و خمارش نفس راحتی کشیدم  
اما بوی تند مشروب ترس رو توی وجودم بیدار کرد...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۷، ۰۲۵:۲۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۶۲

برق چشم‌هاش عجیب بود و ترسناک، دلم خود به خود  
به لرزه افتاده بود و فقط خدا می‌دونست توی اون حال  
چند تا سوال پشت سر هم توی مخم اومده بودن.

با لکنت و ترس زمزمه کردم.

\_ ب... بردیا

پوزخند صداگذاری زد و درحالی که با پشت دستش  
صورتش رو نوازش می‌کرد، کشدار لب زد.

\_ جون دل بردیا؟

به چشم‌های قهوه‌ایش که مثل دیوونه‌ها دلتنگش بودم  
خیره شدم. این حالش برام غیر قابل تصور و عجیب بود.

اون الان مست بود و فقط من می‌دونستم مستی بردیا  
چقدر می‌تونست ترسناک باشه!

\_ برو اونور، حالت خوب نیست!

ابرویی بالا انداخت، ضربه‌ای به بینی‌ام زد و گفت:

\_ خیلی خوشگلی، همیشه ازت گذشت.

تلاش کردم به عقب هولش بدم اما مگه تکیه می‌خورد؟

بی اختیار صدای هق هقم بلند شد، با فرود اومدن لبش

روی لبم، صدا توی گلوام خفه شد.

گازهای ریزی که می‌گرفت التهابم رو بیشتر می‌کرد و دلم

هیری ویری می‌رفت.

دستش باخشم جای جای بدنم رو لمس می‌کرد و درد رو

بههم هدیه می‌کرد.

دستش روی دکمه‌ی شلوار نشست؛ با بغض و ترس  
دستم رو روی دستش گذاشتم و نالیدم.

\_ ب... بردیا من... من حامله‌ام!

پوزخندی زد و درحالی که لب‌های تبارش رو به گردنم  
می‌کشید زمزمه کرد.

\_ حامله‌ای ولی... وظیفه‌ات تمکین کردن منه!

برخورد دستش با پایین تنه‌ام، باعث شد قلبم به تپش  
بی‌افته...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

دست‌های سردم رو با درد بالا بردم، نگاهم روی قرمزی  
بین پام بود و نمی‌تونستم تکون بخورم.

با چشم‌های خیس از اشکم به چهره‌ی غرق در خواب  
بردیا نگاه کردم.

منفور تر از این آدم که بهش دل بستم داریم؟

از درد نفس نفس می زدم و خیسی اذیت کننده ترین و رو  
مخ ترین چیزی بود که توی اون لحظه حسش می کردم.  
با صدای زنگ گوشی بردیا، به سختی بلند شدم و به  
صفحه‌ی گوشی که روی عسلی قرار گرفته بود خیره  
شدم.

با دیدن اسم شیرین امید توی دلم ریشه کرد.  
لبم رو محکم گزیدم و از درد دستم رو روی شکمم  
گذاشتم.

درد طاقت فرسا و خون‌ریزی‌ام باعث شده بود گریه‌ام  
بگیره.

دکمه‌ی اتصال رو زدم، صدای هول زده‌ی شیرین به  
گوشم رسید.

\_ وقتشه اونم وارد بازی بشه!

° عشق اجـ° \_ باری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۸، ۳۶: ۲۰]



## #عشق اجباری من

### #پارت ۶۳

انگار کسی زیر دلم رو بین دست های قویش گرفته بود و  
به شدت فشارشون می داد که نمی تونستم به لحن مرموز  
شیرین دقت کنم و فقط می تونستم با درد و ضعف ناله ای  
ریز از بین لب های کپیم بیرون بدم.

\_ حاله بده، توروخدا کمکم کن.

صدای متعجب و ترسیده اش از پشت تلفن بلند شد.

\_ نازگل؟ بردیا کجاست؟

به سختی به عقب برگشتم. روی تخت افتاده بود و خواب  
بود.

جواری خوابش عمیق بود که حتی صدای ناله هام رو هم  
نمی شنید!

با دیدن اوضاع، دوباره هق هق گریه ام توی اتاق پخش  
شد.

توان حرف زدن نداشتم و فقط لبم رو بین دندون هام  
گرفته بودم.

شیرین که سکوتم رو دید با نگرانی زمزمه کرد:

\_ الان میام!

گوشی رو روی عسلی گذاشتم و بی توجه به خیزی  
لعنتی با ضعف و درد از اتاق بیرون رفتم، خمیده و دردناک  
از پله‌ها پایین رفتم.

لبم رو گزیدم با هر قدمم حس می کردم لخته‌ای خون از  
بدنم پایین میره و به شدت اذیتم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به شکمم گرفتم.

پایین تنهام می سوخت و دردم رو چند برابر می کرد.

در رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم، عرق پیشونی‌ام رو  
احاطه کرده بود و خیزی بدنم آزارم می داد.

به دیوار تکیه دادم و منتظر شیرین موندم، پلک‌هام

سنگینی می کرد و هر کاری که می کردم نمی تونستم با

بی‌هوشی مقابله کنم و بالاخره تسلیم خواب شدم...

\*\*\*\*\*

\*\*

\_ خدا لعنتت کنه دختره رو کشتی

صدای عصبی و کلافه‌ی بردیا به گوشم رسید.

\_ لعنتی من مست بودم!

لای یکی از پلک هام پرید.

این بار شیرین با صدای کنترل شده‌ای گفت:

\_ مست بودی؟ به همین راحتی؟

لحن عصبی بردیا توی همین حالت هم مو به تنم سیخ

می‌کرد.

\_ خفه شو شیرین!

حضور کسی رو کنارم حس کردم و بلافاصله بوی عطر

تلخ بردیا مشامم رو پر کرد.

صدای مرموز و شکاک بردیا به گوشم رسید.

— می‌دونم بیداری چشمتو باز کن

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۸، ۲۵:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۶۴

با این حرفش از فرط ترسی که توی این چند مدت  
ندیدنش توی جونم افتاده بود، بی حال و به سختی لای  
چشمم رو باز کردم.

— چیه بالا سرم قد قد می‌کنی؟

معلوم بود از حرفم جا خورده ولی زود حفظ ظاهر کرد و با  
اخم و ابرو‌هایی بالا رفته به شیرین نگاه کرد.

شیرین با دیدن نگاه بی ذوقم، لبخند مهربونی زد و  
درحالی که جلو می‌اومد زمزمه کرد.

— حالت خوبه عزیزم؟

به سختی لبخندی در برابر مهربونیش زدم و با صدایی  
دو رگه تشکری کردم.

لبخندش رو پهن تر کرده، صندلی که کمی از تخت دور  
بود رو جلو کشید و روش نشسته دستهای سرد و  
بی جونم رو بین دستش گرفت و با ترحم زمزمه کرد.  
\_ جاییت درد نمی کنه؟

سرم رو به نشونه‌ی "نه" تکون دادم، با فکر این که  
اتفاقی برای بچه نیوفتاده دست آزادم رو روی شکمم  
گذاشته خوش حال لب زدم.

\_ تا این کوچولو کنارمه حاله خوبه!

طرز نگاه شیرین در لحظه تغییر کرد؛ مشوش و غمگین  
شد، نگاه غمگین بردیا که تا الان تجربه نداشتم بینمش  
زوم صورتم بود، از نوع نگاهشون دلم گواه بدی می داد و  
دل شورهای عجیبی گرفتم.

یک حس شیرینی قاطی با دلشورهای توی دلم می گفت  
اتفاق نیفتاده باشه.

بالاخره سوالی که ازش ترس داشتیم به زبون آوردم.

\_ اتفاقی افتاده؟

بردیا با کلافگی دستش رو بین موهایش فرو برد و با عجله از اتاق خارج شد.

متعجب و بهت زده به جای خالی اش خیره شدم و گفتم:  
\_ چرا رفت.

شیرین کمی خودش رو جلو کشید و دستم رو فشار محکمی داد و آرام نوازش کرد.

\_ ببین تو هنوز جوونی و بچه‌ای می‌تونی...

ترس از دست دادن بچه‌ام توی دلم جوونه زد.

بی اختیار بغض بین گلوم جا خوش کرده چونه‌ام شروع به حرکت کرد.

نفس هام به شمارش افتاده بود، لرزون زمزمه کردم.

\_ طفره نرو، حرفتو بزن شیرین!

نفس عمیقی کشید. نگاهش رو ازم دزدید و دستم رو که لرزشش شدید شده بود رها کرده، دست‌هایش رو مقابل دهنش گرفت.

\_ بچه‌اتو از دست دادی!

انگار یه چیزی مثل بمب توی دلم افتاد، ترکید، تیکه‌هاش به اطراف پخش شد و همه‌چی توی آنی تموم شد! لبخند تلخم که روی لبم جا خوش کرد دست خودم نبود. دهنم باز و بسته می‌شد ولی کلمه‌ای از دهنم خارج نمیشد.

خدایا بچه‌ای رو که بهم دادی توی یه شب ازم گرفتی؟  
من به این بچه نیاز داشتم!

لبم رو گزیدم و نگاه ماتم رو به شیرین دوختم. صدام لرزید و خودم دلم به حال خودم سوخت.  
\_ می‌خوام تنها باشم.

قبل از اعتراض کردنش، مستاصل بهش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم.

\_ لطفا!

سری تکون داد و بعد از یه نگاه گذرا، از اتاق خارج شد.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۸، ۵۰:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۶۵

بعد از خارج شدن شیرین، گریه‌ام شدت گرفت.

دستم رو روی شکمم که الان نطفه‌ام توش نبود گذاشتم و زار زدم.

چونه‌ی لرزونم به حدی شدت گرفته بود که دندان هام

بههم برخورد می‌کرد و صداشون توی اتاق ساکت

بیمارستان پخش می‌شد.



بچه‌ام به دنیا نیومده بود و حاصل عشق نبود، شاید  
هیچ وقت هم نمی شد ولی من وجودش رو حس کرده  
بودم؛ دوستش داشتم و می خواستمش!  
چشم های اشکی ام رو روی هم گذاشتم و نالیدم.  
\_ نمی بخشمت بر دیا، هیچ وقت!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با کمک شیرین، لنگ لنگان از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق  
شدم.

به سختی روی تخت دراز کشیدم، زیر دلم و پهلوام درد  
می کرد و امونم رو بریده بود.

انگار کرمک هایی، سوزن به دست هی سوزن می کردن و  
در میاوردن!

با صدای ضعیفی روبه شیرین گفتم:

\_ میشه یه مسکن بیاری؟ از درد دارم میمیرم!

طبق معمول لبخند مهربونش رو مهمون لبهاش کرد و با  
صدای گرفته‌ای از کنار تخت بلند شده به سمت در  
حرکت کرد و لب زد:

\_ الان میارم.

ملحفه رو روی تن نحیفم کشیدم و چشم هام رو روی هم  
گذاشتم، سرم درد می کرد و حال دلم آشفته بود.

حضور کسیو کم داشتم. انگار یه تیکه از وجودم نبود و  
نبودش داغونم می کرد.

با صدای در اتاق، چشم بسته توی همون حالت نالیدم.

\_ خیلی درد دارم شیرین.

لبم رو خیس کردم و درحالی که شکمم رو ماساژ می‌دادم  
زمزمه کردم.

درد هام سر باز کرده بود و حتی بدون این که مطمئن  
باشم شخص پشت در شیرینه یا نه، با صدایی گرفته  
نالیدم:

– ازش متنفرم، باعث شد بچمو از دست بدم... اون یه  
حیوون پست فطرته!

وقتی جوابی ازش نشنیدم سرم رو محکم توی بالشت  
فرو کردم و لای چشمم رو باز کردم، با دیدن بردیا ابروم  
بالا پرید نگاهم رو ازش دزدیدم و بی خیال حرفی که زده  
بودم بهش پشت کردم.

حالم از نگاهش، وجودش و بوی دل نشینش بهم  
می‌خورد!

دست خودم نبود، بهش به چشم قاتل نگاه می‌کردم؛  
قاتل بچه‌ی به دنیا نیومده‌ام.

قاتل بچه‌ای معصوم شده بود که حتی چشم روی این  
دنیای کثیف باز نکرده بود.

داغ شدن کمرم در اثر حرارت دست‌هایش هم باعث نشد  
که به طرفش برگردم بلکه خاطرات دیشب رو برام زنده  
می‌کرد.

لبم رو محکم گزیدم که هق هقم اوج نگیره، صدای  
پشیمون و غمگینش باعث شد حاله‌ای اشک توی  
چشمم جمع بشه.

\_ منم نمی‌خواستم این اتفاق بی‌افته، منم مثل تو نسبت  
به بچه حق داشتم.

مکثی کرد و با نفس عمیق ادامه داد:

\_ مست بودم... دست خودم نبود

از این وقاحت عصبی شدم اما دم نزدم و تنها به کلمه‌ی  
"می‌خوام تنها باشم" بسنده کردم.

°عشق اجـ° \_ باری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۹: ۱۱: ۱۶]

## #عشق اجباری من

### #پارت ۶۶

نفس عمیقی کشید، برخلاف حرفم، خم شد و لب‌های  
داغش رو روی پوست گردنم کشید.

چشم هام رو محکم بستم و سعی کردم به اون حس  
لذت بخشی که توی وجودم زبونه می کشید فکر نکنم.

لب هاش پوست تنم رو داغ می کرد و قلقلکم می داد، با  
این حال به زور دستم رو بالا بردم و روی جایی که حتم  
داشتم صورتشه زده و عقب هولش دادم.

\_ باهام لج نکن وگرنه مراعات حالتو نمی کنم!

بدون این که دستم رو بردارم به سمتش برگشتم.

با نفس نفس، بغض و صدایی گرفته در جواب حرف  
واقعا خود خواهانه اش زمزمه کردم:

\_ کاری مونده نکرده باشی؟ ها؟ دیگه چی می خوام ازم؟

تاکی باید وحشی بازیاتو بینم؟

صدام به اوج رسیده بود و بی توجه به چشم‌های  
وحشی‌اش زار می‌زددم.

\_ ازت خسته شدم، خیلی پستی

انگشت شصت‌ش رو روی گونه‌ام نوازش‌وار حرکت داد و  
آروم و شمرده شمرده زمزمه کرد:

\_ صبرم کم کم داره تموم میشه، انقدر رو مخم راه نرو!

دیگه داشت واقعا ازش بدم میومد. خود خواه و پست!

اون حتی بخاطر بچه‌ی از بین رفته‌اش هم ناراحت  
نمی‌شد.

چشم از صورت جذاب و مردونه‌اش گرفتم و زیر لب  
نالیدم.

\_ حداقل بذار تنها باشم.

خم شد و پیشونیم رو عمیق بوسید.

دل‌م لرزید و برای بار چندم لعنت فرستادم به دلی که با  
هر واکنشش می‌لرزه.

لبم رو گزیدم، صدای نجوا گونه‌اش زیر گوشم باعث شد  
گره‌ی ابروام باز شه.

– میرم بیرون ولی زود میام، تنهایی مجبور به تحمل  
نیستی فسقلی.

چیزی نگفتم، بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند و از اتاق خارج  
شد.

این مهربونی‌اش دلم رو می‌لرزوند ولی باز هم ازش دلگیر  
بودم و چیزی نمی‌تونست دلم رو نسبت بهش صاف کنه!  
اون تنها چیزی که بعد چند مدت مهرش به دلم نشسته  
بود رو ازم گرفت!

با صدای در چشمم رو باز کردم، شیرین با خنده و لیوان  
توی دستش وارد شد و با لبخندی که انگار سعی داشت  
جو رو عوض کنه پرسید:

– هنوز درد داری؟

فکم از درد منقبض شده بود و صورتم در هم شد.

– آره، یکم.

جلو اومد، روی تخت نشست و لیوان رو روی عسلی گذاشت.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و کمک کرد نیم خیز بشم.

خواهر نداشتم، طعم شیرین خواهر داشتن رو نچشیده بودم؛ ولی مطمئنم اگر امکانش بود داشته باشم... آرزوم بود یکی مثل شیرین باشه!

بعد از اینکه قرص رو خوردم ضربه‌ای به شونه‌ام وارد کرد و زمرمه کرد.

\_ یکم استراحت کن، من پایینم کاری داشتی صدام کن! بی حال لبخند تصنعی روی لبم جا داده، تشکری کردم و پلک‌های خسته‌ام رو روی هم گذاشتم...

°عشق اجباری من°، [۱۹، ۰۹، ۲۱، ۴۷:۱۵]

#عشق اجباری من

#پارت ۶۷



با احساس گرمی دست کسی روی گونه‌ام به سختی  
چشم باز کردم.

بردیا بود که با چشم‌هایی قرمز بهم زل زده بود و انگشت  
های اشاره‌اش روی گونه‌ام سنگینی می‌کرد.

بی‌حال بهش نگاه کردم و دستش رو از روی گونه‌ام پس  
زده، بی‌توجه به اخم‌هایش؛ بی‌رمق لب زدم.

\_ اتفاقی افتاده؟

دستش رو روی موهام کشید و لب‌های داغش رو روی  
سرم گذاشت و بوسه‌ای آروم روی موهام نشوند.

سرش رو پایین تر آورد و زیر گوشم نجوا گونه و مرموز  
گفت:

\_ نه ولی قراره بی‌افته!

بی‌توجه به حرکت دستش روی بدنم، خسته چشم هام رو  
روی هم گذاشتم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*

توی یک هفته‌ای که گذشته بود تونسته بودم با سقط  
شدن بچه‌م کنار بیام.

یا سقط نه، قتلش!

بچه‌ای معصوم که حتی پا توی این دنیا نداشته بود و  
بدون اومدن از بین رفته بود.

این وسط رفتارهای مرموز و مشکوک شیرین و بردیا  
روی مخم بود و تا مرز جنون پیشم می‌برد. شیرین بیش  
از حد مهربون بود ولی حضورش رو هر دقیقه توی خونه و  
کنار بردیا اذیتم می‌کرد.

پا روی پا انداختم و به چهره‌ی پریشون شیرین که پچ  
پچ وار چیزی دم گوش بردیا زمزمه می‌کرد و گه گاهی  
روی من زوم می‌کردن خیره شدم.

پاهام رو تکون می دادم و ناخون نسبتا کوتاهم رو  
می جویدم، دردی داشتن و من نمیدونستم.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی می کردم چشم  
ازشون بگیرم به مبل تکیه دادم و دست هام رو روی زانو  
هام کشیدم.

به تی وی خاموش خیره شده بودم و هرچند ظاهری، اما  
سعی داشتم مرکز توجهم نباشن!

کنکاش مغزم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و دوباره  
برای بار چندم توی این چند روز وارد دنیایی تاریک شده  
بودم.

بالا و پایین شدن مبل خبر از حضور کسی می داد،  
برگشتم و با دیدن شیرین ابروم بالا پرید؛ مگه تا الان  
پیش بردیا نبود؟ پس چرا اومده اینجا؟

لبخندی زد و ابرو بالا انداخت. داشت خرم می کرد؟!

\_ ساکت نشستی

نگاهم رو توی چهره‌اش چرخوندم، زیر لب بدون اینکه  
بخوام لب زدم.

– وقتی شما بدون توجه به حضورم هر روز یه گوشه پیچ  
پیچ می‌کنین منم ساکت می‌شینم!

هول زده و با حالی پریشون لبخندی روی لب‌های تقریبا  
برجسته‌اش قرار داد و دست‌های کشیده و خوش فرم  
سفیدش رو روی دستم قرار داد.

سنگینی نگاهی رو، روی خودم حس کردم، سرم رو بالا  
بردم نگاهم با نگاه بردیا تلاقی کرد و به چشم‌های مرموز  
و وحشی‌اش خیره شدم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۲۱، ۱۰:۲۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۶۸

تاب نگاهش رو نیاورده و به سختی چشم ازش گرفتم.

شیرین دستم رو به آرومی فشرد و زیر لب، درحالی که  
نگاهش رو ازم می‌دزدید لب زد.

\_ تو حاضری واسه‌ی ما کاری کنی؟

اخم کرده و لبم رو با زبونم خیس کرده نگاه خیره و  
سوالیم رو به شیرین دوختم.

\_ تا چی باشه!

دست شیرین روی کمرم نشست، با لبخند و آرامش که  
انگار قصدش فقط گول زدن یه بچه بود و بس!  
دوستانه زمزمه کرد.

\_ کاری که بهت آسیب بزنه انجام نمیدی!

لبم به پوزخند بالا رفت، تا حالا چه کاری کردن که به جای  
آسیب زدن، به نفعم باشه؟

ابروم خود به خود بالا رفت و قلبم لرزید.

لبم رو مکیدم، نگاهم رو به بردیا دوختم.

\_ چه کاریه؟

این بار به جای شیرین، بردیا قدمی به جلو برداشت و  
جواب داد.

\_ به مدت همراه من به جایی میای و نقش دختر خاله‌ام  
رو بازی می‌کنی!

عاقل اندر سفیه بهش نگاه کردم و روی مبل جابه شدم.  
هر سری نقش دختر خاله‌اش رو بازی می‌کردم، اینم  
روش.

مگه چی ازم کم می‌کرد؟

\_ باید کجا بیام؟

دستی به ته ریش جذابش کشیده دست هاش رو توی  
بغلش جمع کرد و لب زد.

\_ انقدر نپرس، مجبوری بیای چون من گفتم.

عصبی بلند شدم، این پسر توی دیوونه کردن من دست  
همه‌رو از پشت بسته بود.

پام رو به زمین کوبوندم و نالیدم.

\_ انقدر بهم گیر نده و زور نگو!

لحن خودم برای خودم هم ترحم بر انگیز بود چه برسه  
به شیرین که همراهم بلند شده و با اخم به بردیا چشم  
دوخته بود.

از عصبانیت موهام رو کشیدم و بدون اینکه بفهمم چی به  
زبون میارم گفتم:

\_ نکنه می خوای منو بفروشی به شیخای عرب؟

چشمهای بردیا از شدت تعجب گشاد شد، واقعا این  
جمله رو از کجام در اوردم رو فقط خدا می دونه.

عصبی قدمی به جلو برداشت و لب زد.

\_ مگه بی غیرتم زمو به کسی بفروشم؟

جلو اومد و موهام رو دور دستش پیچوند که باعث شد  
کلیپسم بی افته و موهای تقریبا بلندم دور شونه ام رها  
بشه.

\_ باهام میای و سرتق بازی درنمیزی

با عجز دستم رو روی دستش گذاشتم، شیرین دیگه این  
بار فقط نقش مترسک رو به عهده گرفته بود!

\_ من پیام چیکار؟ هدفت چیه؟

خم شده بی توجه به حضور شیرین که شقیقه هاش رو  
می مالید زیر گوشم نجوا گونه زمزمه کرد.

\_ هدفمو می فهمی ولی هنوز زوده کوچولو

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۲۲، ۴۸: ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۶۹

نفس های داغش به گردنم می خورد و تنم مور مور میشد.

از حضور شیرین معذب شده بودم و هر لحظه سعی

داشتم از چنگش بیرون بیام.



به سختی نفس عمیقی کشیدم و جواری که سعی داشتیم  
به نفس هاش که روی گردنم رو نوازش می کردن توجه  
نکنم، به سختی و با صدایی ضعیف زمزمه کردم:

– وقتی نفهمم هدفت چیه همچین کاری نمی کنم!

موهام رو با شدت ول کرد که چند قدم به جلو افتادم و از  
درد، دستم سمت موهام کشیده شد و چند بار بالا و  
پایینشون کردم.

بردیا که به سمت شیرین برگشت، شیرین نگاه نگرانش  
رو از من گرفت و بهش چشم دوخت.

– تو برو من خودم حالی اش می کنم.

چشمهای شیرین پر از نگرانی شد و برقی از آب اشک  
توی چشمهاش بند شد.

چند قدم به سمتم جلو اومد و اخطار گونه خطاب به بردیا  
لب زد.

– نباید بلایی سر نازگل بیاری!

دستش رو روی موهام حرکت داد و لب هاش رو به  
موهام چسبوند.

بی هیچ مخالفتی دستش رو که بند بازوم شده بود  
فشردم و به بردیایی که دستش رو توی موهای خوش  
فرمش فرو برده بود چشم دوختم.

\_ کاریش ندارم، فقط راضیش میکنم، خوبه؟

شیرین بوسه‌ای روی موهام که به لطف بردیا همیشه در  
حال ریزش بودن کشید و دودل نگاهش رو بینمون  
گذروند.

\_ باشه، ولی اگه بفهمم...

با نفس کلافه‌ای که بردیا کشید حرفش رو کامل نکرد و  
با خداحافظی از خونه خارج شد.

با چشم رفتن شیرین رو نگاه کردم که بردیا با چشم‌های  
قرمز و وحشتناک جلو می‌اومد، از ترس قالب تهی کردم و  
زیر لب با لکنت زمزمه کردم.

\_ چ... چرا داری می... میای ج... جلو؟

پوزخندی زد، با هر قدمی که جلو می‌اومد عقب می‌رفتم  
رسمًا به غلط کردن افتاده بودم.

کاش شیرین راضی نمی‌شد که بره!

انقدر عقب رفتم که پام به لبه‌ی مبل گیر کرد و روی مبل  
ولو شدم.

صدای پوزخند بردیا توی گوشم زنگ خورد و من دستم  
بند دسته‌ی مبل شد.

– به‌جای اینکه سرتق بازی دربیاری آدم باش!

دندون قروچه‌ای کردم و با عصبانیت لب زدم.

– مثل آدم توضیح بدی منم مثل آدم رفتار می‌کنم.

دستش رو روی سگک کمر بندش قرار داد و باهمون  
پوزخند لب زد.

– زبونت زیادی دراز شده!

با ترس نگاهم رو روی حرکات دستش می‌چرخوندم و به  
سختی بزاق دهنم رو قورت می‌دادم.

چشم‌های مملو از ترسم رو به صورتش دوختم و آروم لب  
زدم:

– زبون من دراز نشده، فقط میخوام بدونم هدفت چیه؟  
دستش رو به کمرش زد و با پرویی و شیطنت ابرو بالا  
داده، زمزمه کرد:

– به تو هیچ ربطی نداره!

خودم رو روی مبل جمع کردم و درحالی که دستم رو دو  
طرفم گذاشته بودم و تموم سنگینی‌ام رو روشون انداخته  
بودم، گفتم:

– پس منم نمیام

کمربندش رو باز کرد و با پوزخند و اخمی که هیچ شبیه  
شیطنت چند لحظه پیش نبود، دور دستش پیچوند و  
قدمی جلو اومد.

– زیادی رومخمی، نظرت در مورد یه تنبیه کوچولو چیه؟

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۲۳، ۰۷: ۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۷۰

ترسیده بهش خیره شدم و آب گلوم رو که راه گرفته بود  
و اصلا نمی خواست قطع بشه رو به سختی قورت دادم.

\_ میخوای چیکار کنی؟

انگشت شصت و بزرگش رو روی لبش کشید و

همون طور که نزدیک می شد نج نجی کرد.

خیره شدن به چشم‌های وحشیش بیشتر از هرچیز  
دیگه‌ای ترس رو به وجودم رخنه می نداشت و باعث  
می شد سعی کنم نگاه ازش بدزدم.

در کتری از لحظه با سرعت به سمتم یورش برد و  
پاهاش رو دو طرف بدنم قرار داده، سعی کرد دست هام  
رو باکمربند ببندد.

اتفاق ها انقدری سریع افتاد که نتونم حرکتی انجام بدم،  
دست هام رو محکم بست و با یه حرکت من رو روی  
شونهش قرار داد.

\_ ولم کن گوساله چیکارم داری؟ آی بذارم زمین.

دردی که تازگی ها داشت اثرش کم می شد بیشتر شده  
بود و نفس هام شدت گرفته بودن.

با دستهای بسته‌ام به کمرش ضربه می‌زدم و جیغ  
می‌کشیدم.

با دست مشت شده‌اش ضربه‌ای به باسنم وارد کرد و داد  
زد.

\_ جفتک بندازی قلم پاتو قطع کردم!

نه تنها باعث نشد بترسم که حرصی تر از قبل مشتم رو  
به پشتش کوبیدم.

به گردنش چنگ زدم و نالیدم:

\_ ولم کن وحشی.

نیشگونی از رونم گرفت و درحالی که از پله‌ها بالا میرفت  
جواب داد:

\_ داد بزنی هم کسی صداتو نمیشوه!

پوف کلافه‌ای کشیدم، خاک بر سرم که ملیحه خانم رو  
سر خود به مرخصی فرستادم.

وارد اتاق شد و با پاش در اتاق رو بست و با شدت رو  
تخت پرتم کرد. از درد چهره‌ام در هم شد و دستم روی  
کمرم نشست.

زیر لب جدی غریدم:

\_ وحشی دستم می‌سوزه، دستمو باز کن.

با چشم‌هایی مرموز و به خون نشسته بهم خیره شد.

\_ فعلا زوده عزیزم.

کلمه عزیزم رو با غیظ و کشیده تلفظ کرد که باعث شد  
به خودم بلرزم.

همون جور روی تخت نشسته بودم و به بردیا که دونه دونه دکمه های سیاه بلوز سفید رنگش رو باز می کرد و جلو می اومد.

بلوز رو در یک حرکت در آورد و روی زمین، کناری پرت کرد و با یک حرکت رکابی اش رو از تنش خارج کرد. محو عضله های شش تکه اش شده بودم و آب از لب و لوجه ام آویزون شد، با دیدن نگاهم پوزخند عمیقی روی لبش نشست و زیر لب زمزمه کرد.

\_ درست مثل خودش...

ادامه ی حرفش رو نزد و دستش رو مشت کرد.  
دلَم به لرز افتاد.

مثل کی؟ ادامه ی حرفش می تونست چی باشه؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۲۳، ۳۶:۲۳]

#عشق اجباری من



## #پارت ۷۱

بی حرف به صورتش خیره شدم، صورت قرمز و رگ‌های  
برجسته‌ی گردنش گواه بدی می‌داد، قلبم به شدت  
می‌تپید و استرس سر تا سر وجودم رو پر کرده بود و من،  
خودم رو آماده‌ی هر مجازاتی کرده بودم!

لب بالایم رو گزیدم و با ترس به صورت ترسناکش  
خیره شدم، پوزخندی در برابر چشم‌های ترسیده و  
مردمک‌های لرزونم زد و مرموز گفت:

– می‌ترسی و زبون درازی می‌کنی؟ من چیکارت کنم؟!  
سوالش با این که با مزه بود، به مزاجم خوب نیومده بود.  
با اخم بهش خیره شدم و با وجود ترس و استرس،  
سرتق نالیدم.

– چیکار مونده نکرده باشی؟

نفس عمیقی کشید و با بالا و پایین کردن دست هاش در  
برابر چشم‌های متعجبم به طرف کمد مرموزش حرکت  
کرد، چشم بند قرمزی بیرون آورد و با لبخندی عجیب

نزدیم شد، من منی کردم و بدون این که نگاهم رو از چشم بند بگیرم، پرسیدم:

\_ چشم بند می خوای چیکار؟

بند چشم بند رو بین انگشت هاش چرخوند و همون طور که جلو می اومد و بی صدا می خندید، زمزمه کرد:

\_ یاد بگیر جای سرپیچی ازم اطاعت کنی! کاری نکن که کاری کنم؛ از سگ کمتر شی.

هرچقدر باهات با ملایمت رفتار کردم کافیه!

چونهام بی اختیار از گریه و بغض لرزید، لبم رو داخل دهنم بردم و لرزون و با لکنت زمزمه کردم:

\_ با م... ملایمت رفتار کردی؟ آگ... آگه این م... ملایمته پ... پس خش... خشن چیه؟

پوزخندی زد، مردمک چشمش لحظه‌ای تکون خورد ولی انگار رحم نداشت این مرد.

\_ فکر می کنی می خوام بزومت؟

بدون این که منتظر بمونه جوابی بدم، سری تکون داد و با  
نچ نچ ادامه داد:

\_ با کتک زدن آدم نمیشی، چطوره اینبار از راه احساسات  
وارد بشم؟

لبم رو برای بار هزارم گزیدم و به حرفهای ضد و  
نقیضش که به مغزم فشار آورده بود و عصبی ام می کرد  
گوش دادم.

بالای سرم ایستاد و آروم و ملایم چشم بند رو روی  
چشمهام قرار داد و بی توجه به قطره هایی که از چشمم  
پایین می اومد بندش رو بست.

تاریکی مطلقى که برام ساخته بود اذیتم می کرد نفس  
کلافه ای کشیدم.

طوی اطرافم دست گردوندم و به ملحفه، اولین چیزی که  
دستم بهش رسیده بود چنگ زدم.

\_ می خوای چیکار کنی؟

خم شد لیبی به گوشم زد و زیر گوشم نجوا گونه، طوری  
که نفس‌های داغش به پوست تنم اصابت می‌کرد گفت:  
\_ می‌فهمی عروسک!

دست داغش روی دستم نشست و کمربندی که محکم  
دور مچم پیچیده بود رو از دستم باز کرد، حس کرختی  
توی ناحیه‌ی دستم اذیت می‌کرد و شدت ریزش قطره  
هارو بیشتر کرده بود.

نفس‌های داغش کنار گوشم برام لذت بخش بود و  
چشم‌های بسته‌ام شاید به زور یا حسی از لذت باعث  
می‌شد لبخند روی لبم بیاره.

با نشستن لب‌های داغ و نرمش روی گردنم ناخواسته  
نالهای سر دادم و ملحفه رو توی مشت‌م فشردم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۲۴، ۰۵:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۷۲

لب‌های داغش گردن و لاله‌ی گوشم رو هدف گرفته بود و  
با دستش بالا تنهام رو می‌فشرد.

حس‌های زنونهم رو بیدار کرده بود و زیر پنجه‌های  
قدرتمندش مثل مار به خودم می‌پیچیدم و اصلا از اطراف  
چیزی نمی‌فهمیدم.

سنگینی تنش که کنار زده شد، متوجه شدم از روم کنار  
رفت. هنوز خیلی نگذشته بود و نفس نفس می‌زدم که  
دست داغش پایین تاپم رو لمس کرد، دستم رو به هر  
سختی‌ای که بود روی دستش قرار دادم و با نفس نفس  
لب زدم:

– بهم دست نزن!

صدای خمار و بمش مسختم کرد و بی اختیار دستم رو  
برداشتیم.

– هیش اروم باش فسقلی

کمرم رو بلند کرد و لباس توی تنم رو با یک حرکت  
بیرون آورد، چشم‌های بسته‌ام باعث شده بود از

نوازش‌های گرم و پرحرارتش لذت ببرم و به چیز  
دیگه‌ای فکر نکنم. بازهم روی تنم خم شد و لب‌های  
خیسش رو روی قفسه‌ی سینه‌ام کشید بی‌اختیار ناخونم  
رو توی کتف‌های پهنش فرو بردم ناله‌ای کردم.  
صدای پر اشتیاق بردیا توی سرم اگو شد.

– جون ناله کن برام

شاید پررو بود، خجالت آورد بود، ولی نمی‌تونستم مانع  
خودم بشم.

از خجالت لبم رو گزیدم، لب‌هایم آروم پایین می‌رفت  
زبونش رو دور نافم دورانی چرخوند و پایین تر رفت.  
رسما به نفس نفس افتاده بودم و می‌خواستم هرچه  
زودتر کارش رو تموم کنه....

لیسی به بین پام زد و از روی تخت بلند شد.

بالا سرم ایستاد و چشم بند رو باز کرد، با دیدن وضعیتم  
خجالت زده چشمم رو بستم ولی هنوز حس عجیبی

عذابم می داد و می خواستم کاری رو که شروع کرده  
تمومش کنه.

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های مرموز و پر از شیطنتش  
نگاه کردم لب برچیدم و گفتم:

\_ اتفاقی افتاده؟ چرا... چرا دست کشیدی؟

پوزخندی زد که تا عمق وجودم رو سوزوند، کاری کرده  
بود کاری کنم که انگار از خدا خواسته بودم!

خم شد و دست‌هایش رو روی تخت کنارم گذاشت، مرموز  
و پرطعنه لب زد:

\_ از چی دست کشیدم لیدی؟

لبم رو گزیدم و با من من و خجالت در حالی که خودم رو  
بالا می کشیدم لب زدم:

\_ خب... خب... از چیز...

لبش به لبخند کش او مد خودش رو جلو کشید و زیر  
گوشم با صدای مردونه‌اش که حال دلم رو آشفته می کرد  
زمزمه کرد:

– بگو، چیز؟

لبم رو داخل دهنم فرو بردم و محکم مکیدم، التهاب  
درونم آشفته‌ام کرده بود و این بی‌خیالی‌های بردیا رو  
مخم بود!

پوف کلافه‌ای کشیدم، چشم ازش برداشتم و درحالی که  
ملحفه رو روی بدن برهنه‌ام می‌کشیدم تره‌ای از موهام  
رو پشت گوشم گذاشتم و زمزمه کردم:

– هیچی، چیزی نیست!

ابرویی بالا انداخت و زیر چونه‌ام رو گرفت. سرم رو بالا  
برد و به طرف خودش برم‌گردوند به چشم‌هام خیره شد.  
– این کارو کردم تا یاد بگیری برخلاف میلم حرف نزن!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۲۶، ۲۷:۰۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۷۳



اخمی کردم و همون طور که روم رو ازش می گرفتیم، با  
حرص نالیدم:

\_ باشه؛ می خوام تنها باشم.

به سمت در حرکت کرد، خوش حال از این که می خواد بره  
چشمهام برقی زد که با حرفش، از شدت شرم و خجالت  
لبم رو گزیدم و سرم رو به زیر انداختم.

\_ می خوای برم که خودتو راحت کنی هوم؟

همون طور سر به زیر، لبم رو بین دندونم حبس کرده با  
زبونم خیس کردم و درحالی که روی تخت و با بدنی  
گرخته روش تکون می خوردم، جواب دادم:

\_ منو با خودت اشتباه گرفتی؟ یه زن مثل بعضی از مردا  
کم اراده و مطیع شهوت نیست!

انگار خیلی حرفم براش غیر قابل هضم بود که اخمی بین  
پیشونیش نشوند و توی یک ثانیه، با یک حرکت به  
سمتم اومد و با خشم موهام رو دور دستش پیچوند.

دندون قروچه ای کرد و لب هاش رو به گوشم نزدیک  
کرده، با نفس هایی داغ پرسید:

– چه زری زدی؟

سرم درد گرفته بود و ریشه‌ی موهام گز گز می کرد،  
درحالی که سعی می کردم از زیر چنگال های برنده اش  
بیرون بیام نالیدم:

– ولم کن وحشی!

خودش رو جلو تر کشید و زیر گوشم دوباره و با صدایی  
کمی بالا رفته غرید:

– به خداوندی خدا فقط یه بار دیگه این کلماتو به زبونت  
بیاری حلق آویزت می کنم!

نفس داغش زیر گوشم حال دلم رو آشفته می کرد و تنم  
مور مور می شد.

به قدری جمله اش با جدیت و بی هیچ مکثی بود که لبم  
رو گزیدم و با لکنت و ترس سر تکون داده، جواب دادم:

– با... شه... ول... ولم کن.

سرم رو بلند کردم و توی چشم‌های وحشی به خون  
نشسته‌اش گم شدم، چشم‌های سرخ شده‌اش رو به  
چهره‌ی درهم دوخت و موهام رو در یک حرکت آزاد  
کرده، به عقب هلم داد.

\_ بکوپ فردا کلی کار داریم

لبهام آویزون شد و با غم عجیبی بهش نگاه کردم. این  
مرد توی رنگ عوض کردن از آفتاب پرست هم سر تر  
بود!

\_ میشه من نیام؟ یکی دیگه رو ببر من...

چشمم رو بستم، قطره اشکی ناخودآگاه از چشمم چکید.  
ترس، استرس و اضطراب یک جا سمتم هجوم آورده بودن  
و باعث شده بود لرزی خفیف توی صدام ایجاد بشه.

زبونم رو با لبم خیس کردم و با بغض ادامه دادم:

\_ من... من می ترسم.

حالت چشم‌هایش عوض شد، حالتی مثل غم یا پشیمونی  
و ترحم!

سرم رو بین دست هام گرفته، کمی خودم رو به پایین خم کردم و اجازه‌ی فرود قطره‌ها رو از چشم هام، صدور کردم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و با شدت به سمت خودش کشوندم، سرم رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و مثل بید شروع به لرز کردم.

دلیل ترسم از جایی که بردیا می‌گفت چی بود؟ کارم دست خودم نبود نمی‌دونستم این بغض لعنتی چطور گریبان گیرم شده بود که به راحتی قصد راحت گذاشتم رو نداشت.

دستش نوازش وار روی کمرم کشیده میشد و زمزمه‌هایش روحم رو آروم می‌کرد.

من کنارتم، نمیذارم اتفاقی بیوفته فقط نقش بازی میکنی؛ همین!

°عشق اجـ° — باری من °، [۱۹، ۰۹، ۲۶، ۱۹: ۲۲]

## #عشق اجباری من

### #پارت ۷۴

نجوهای آرام و آرام بخشش انقدری زیر گوشم زیاد بود  
و حرکات نرم دست هاش روی پهلو و کمر لخته باعث  
می شد بی هیچ حرفی آرام بشم و پلک روی هم بزارم...

صدای آرام و حرکت دست های مردونه ی بردیا روی  
گونه ام باعث شد چشم های خمار خوابم رو باز کنم.

\_ پاشو خانم کوچولو

باز شده بود اون مردی که با حرف هاش دل می برد و من  
رو عاشق تر از قبل می کرد.

خواب آلود و با صدایی که در اثر خواب دو رگه شده بود  
لب زدم:

\_ بذار یه کوچولو دیگه بخوابم!

چشم هام رو بستم و بی توجه به بالا و پایین شدن تخت  
که نشون از قرار گرفتن بردیا روی تخت بود، خمیازه‌ای  
کشیدم.

دست‌های قوی‌اش دور کمرم حلقه شد و بازهم خواب رو  
مهمون چشم‌هام کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\_ صبر کن اومدم

صداش کلافه تر از قبل شده بود و حرص توی صداش  
مشهود بود.

\_ بدو دیگه نمی‌خوایم بریم عروسی!

نگاه آخر رو به خودم دوختم و با عجله بیرون رفتم.

لبه‌های مانتوی جلو بازم هر کدوم توی هوا پریشون بودن  
و حس خوبی رو بهم القا می‌کرد، انگار آزاد بود. آزادِ آزاد،  
بدون هیچ مانعی!

از پله‌ها پایین رفتم، بردیا کنار پله‌ی آخر ایستاده بود و به  
میله‌ی راه پله تکیه داده بود و دستش رو توی جیب  
شلوارش فرو برده بود.

با دیدن این ژستش لبم رو به دندون گرفتم؛ دروغ چرا؟  
قلبم لحظه‌ای برای ایستادن خاصش لرزید و ضربان قلبم  
بالا رفت، طوری که خودم هم بشنوم!

با شنیدن صدای قدم هام به سمتم برگشت، نگاهی از  
بالا به پایینم انداخت و گفت:

– چه عجب اومدی! یکم دیگه لفتش می‌دادی.

لبخند دندون نمایی زدم و سعی کردم از حرکات قلبم بی  
توجه باشم.

درحالی که تره‌ای از موهام رو دور انگشتم می‌چرخوندم  
با ناز و کرشمه گفتم:

– می‌خواهی برم بعد پیام؟

نگاهی بهم انداخت و زیر لب "استغفرالله" ی زمزمه کرد و  
پرتحکم دستور داد:

– بیا!

ناراحت بودم از این که بهم توجهی نکرده بود و حتی  
تعریف الکی هم نکرده بود!

لب‌آویزون کرده، دسته‌ی کیفم رو محکم بین انگشت  
هام گرفتم و با قدم‌های تندی به سمتش رفتم.  
اما قدم‌های بلند بردیا کجا و قدم‌های نخودی من کجا؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۳۰، ۵۱:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۷۵

با دو خودم رو بهش رسوندم و دستم رو به بازوش  
گرفته، با حرص غریدم:



\_ صبر کن، مسابقه که نمیدی!

دستش رو توی جیبش فرو برد و به سمتم برگشت، با  
ابروهای بالا رفته به دستم که بازوش رو گرفته بود چشم  
گردوند و روی چشمهام زوم کرده، لب زد:

\_ زود باش همین الانشم دیر کردیم

لب برچیدم و خواستم حرفی بزنم که دستم رو گرفت و  
به شدت سمت در هدایتم کرد.

از عمارت که خارج شدیم راننده کنار ماشین ایستاده بود  
و سر به زیر با نوک پاش روی زمین ضرب گرفته بود؛ با  
دیدن ما دستش رو روی دکمه‌ی کتش قرار داد و با  
نزدیک شدنمون در ماشین رو باز کرد.

با سری زیر افتاده، همون طور که سوار می‌شدم تشکری  
کردم. بردیا زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و کنارم جا  
گرفت.

\_ یادته گفتم چیکار کنی؟

با حرص نفس عمیقی کشیدم و برای چندمین بار با  
غرولند جواب دادم:

\_ آره، باید با کسی گرم نگیرم، از کنارت جم نخورم و  
تنها بیرون نرم!

ابرویی بالا انداخت و به پشتی صندلی ماشین تکیه زده،  
لای چشم‌هایش رو بست.

\_ یه چیزی مونده، اونو هیچوقت یادت نره!

دل‌م می‌خواست موهای لختش رو که جذاب ترش می‌کرد  
رو بکشم و داد بزنم، ولی لبخند حرص درار روی لبش  
مانع این کارم می‌شد، پس با حرص فقط زمزمه کردم:  
\_ بله بله؛ یادمه من دختر خالتم.

مامان و بابام واسه‌ی یه کاری رفتن آمریکا و من پیش تو  
می‌مونم و اینکه تو کارخونه‌ی داروسازی داری!

لبخند محوی روی لبش نشست، دستش رو روی دستم  
قرار داد و بدون هیچ حرفی به بیرون خیره شد.

صدای آهنگ لایتنی که پخش بود، روح و روانم رو آروم می کرد. کاش هیچ وقت تموم نمی شد؛ دوست داشتم ساعت ها تو فضای بسته‌ی ماشین بشینم و به آهنگ گوش بدم.

با توقف ماشین، سرم رو بالا بردم و به بردیا که منتظر نگاهم می کرد دوختم.

من هنوز نمی دوستم چرا و کجا می خوایم بریم و فقط حرف هاش رو عملی کرده بودم؛ حتی نمی دونستم قراره با چی و یا کی روبه رو بشم!

پوزخندی زدم و چشم از چشمای میشی رنگش دزدیدم.

در باز شد و به کمک بردیا از ماشین بیرون اومدم.

کی پیاده شد و اومد این طرف که در باز کنه، عجیب بود!

سر انگشت هام یخ زده بود و استرسی که داشتم باعث می شد بلرزم.

بردیا دستم رو که بین انگشت های مردونش گرفته بود  
رو محکم فشرد و به آرومی زیر گوشم زمزمه کرد:

– نترس، من پیشتم!

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۳۰، ۵۱: ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۷۶

با وجود این که نا خواسته بود، ولی از لحن آروم و  
مطمئنش لبخندی روی لبم جا گرفت.

دستم رو از دست های بردیا بیرون کشیده و روی لباسم  
کشیدم.

شونه به شونه‌ی بردیا که اخم های همیشگی اش رو باز  
روی پیشونی اش جا داده بود به طرف برج بزرگ و سفید  
رنگی که از همه طرفش چراغ های رنگی آویز بود، حرکت  
کردیم.

چند تا بادیگاردی که بیرون، مقابل در ورودی ایستاده  
بودن جلو اومدن و با احترام و جدیت گفتن:

\_ سلام، آقا بالا منتظر تون!

بردیا بی حرف سری تکون داد و من متعجب از نوع حرف  
زدن و ایستادنشون اخم در هم کشیدم.

بردیا سری تکون داد و دستم رو که کنارم افتاده بود  
گرفت و روبه اون دو که یکی اش جلو بود و یکیش سر به  
عقب ایستاده بود، دستور داد:

\_ چمدونا توی ماشین، بیارید بالا

بدون این که سر بالا بیارن دست به سینه زدن و با لحنی  
خیلی مودبانه، جواب دادن:

\_ چشم قربان!

بی توجه به چهره‌ی هاج و واجم دستم رو کشید و وارد  
برج شد.

داخل برج از تمیزی انگار می‌درخشید، بردیا دستش رو  
پشت کمرم قرار داد و به طرف آسانسور شیشه‌ای که

درست وسط برج قرار داشت و پشت سرش باغ کوچک  
و مستطیل شکلی قرار داشت حرکت کرد.

– بریم مادمازل

با ترس به آسانسور زل زدم؛ الان چطور بگم فویای  
مکان بسته دارم؟

من نفس کم می آوردم!

دکمه‌ی آسانسور رو زد و منتظر شد پایین بیاد و من هنوز  
ترسیده به آسانسور نگاه می کردم و با دست آزادم خودم  
رو باد می زدم. کاش بردیا اجازه می داد من بو پله های  
برقی بالا برم!

بردیا که انگار متوجه شده بود، دستش رو زیر چونه‌ام  
قرار داد و صورتم رو به طرف خودش برگردوند؛ توی  
چشم هام نگاه کرد و با ریز بینی پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

نمی خواستم سوژه دستش بدم و شاید بازی یا تنبیه  
بعدی اش همین فویام می بود!

لبم رو خیس کردم و با لبخند تصنعی زدم و زمزمه کردم:

\_ نه چیزی نیست

خم شد و مشکوک بهم نگاه کرد و با تعجب پرسید:

\_ مطمئنی؟

سری تکون دادم، در آسانسور باز شد و بردیا بی هیچ حرفی وارد اتاق آسانسور شد و من دودل پشت سرش وارد شدم.

با بسته شدن در آسانسور تپش قلبم بالا رفت و صورتم به وضوح سفید شده بود، شاید رنگ میت!

بردیا دکمه‌ی طبقه‌ی ششم رو زد و من از استرس درحال پس افتادن بودم.

بردیا که به میله‌ی آسانسور تکیه زده بود، ابرویی بالا انداخت و با تعجب دوباره پرسید:

\_ اتفاقی افتاده؟ ترس از ارتفاع داری؟

دستم رو روی گلوم که خشک شده بود گذاشتم و با خس  
خس جواب دادم:

\_ فویای... مکان بس... بسته دارم!

قبل اینکه ادامه بدم، دستم رو کشید و توی آغوشش  
پرت شدم....

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۳۰، ۵۱:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۷۷

سرم رو به سینه‌اش چسبونده بودم و نفس‌های بلند  
می کشیدم.

شاید این بوی بردیا بود که باعث می شد دست از فکر

کردن بردارم که الان کجام و دقیقا مشکلم چیه!

دستش رو روی کمرم گذاشت و نوازش وار انگشت

هاش رو حرکت داد.



چرا نمی‌رسید این آسانسوره لعنتی؟!

\_ چرا نگفتی میترسی کوچولو؟

لب‌های خشکم رو با زبونم خیس کردم. خجالت می‌کشیدم از این که جواب دقیق بهش بدم، ولی نمی‌تونستم توی این وضع دلیل دیگه‌ای هم پیدا کنم.

\_ خب، مسخره‌ام می‌کردی!

تو گلو خندید و بدون کوچیک ترین حرکتی جواب داد:

\_ نمی‌کردم.

دل‌م ریخت.

لبخند پهنی زدم و سرم رو بالا برده، با چشم‌هایی گرد بهش نگاه کردم.

انگار که از طرز نگاهم خنده‌اش گرفته بود که سری تکون داد.

\_ بفرما رسیدیم خانم کوچولو

با دیدن در باز شده ابرویی بالا انداختم، وجود این مرد از اطراف بی خبرم می کرد!

شونه به شونه‌ی هم راه رفتیم، به اطراف نگاه کردم. جایی که تو عمرم ندیده بودم و باعث می شد فکر کنم «زندگی اینا کجا و زندگی من کجا!»

مردی چهارشونه با موهای جوگندمی به خیابون‌ها خیره شده بود و پشت به ما بود.

یکی از بادیگارد‌ها با دیدن ما ابرو بالا داد و به طرف مرد رفته، زیر گوشش چیزی گفت که مرد با لبخند به طرف ما برگشت.

با دیدنمون ابرویی بالا انداخت، روبه بردیا و در حالی که نزدیک می شد لب زد:

– زود تر از اینا منتظرت بودم!

بردیا دستش رو پشت کمرم گذاشت و چنگی زد.

با لبخند و ظاهر خونسردی قدمی به جلو برداشت.

– می‌دونین که خانما دیر حاضر میشن.

چقدر بد که من رو برای دیر رسیدن متهم می کرد.  
با خنده سری تکون داد و جلو اومد، روبه روم ایستاد.  
نگاه کثیفش رو روی بدنم گردوند و دستش رو جلو آورد.  
\_ طاهرم!

دستم رو پشتم قفل کردم و با لبخند قاطی با حرص و  
بدون این که جواب دست دراز شده‌اش رو بدم جواب  
دادم:

\_ خوشبختم، منم ناز گلم  
بدون توجه به ضایع شدنش دستش رو عقب کشید و رو  
به بردیا سرفه‌ای کرده و پرسید:  
\_ دختر خالته؟

بردیا که انگار از حرکتش خوشش اومده بود لبخند زد.  
\_ آره یه مدت پیش منه!

لبخند موزی زد و بی حرف سر برگردوند.

با صدای بلندِ نفس عمیق بردیا سرم رو بلند کردم و توی چشم های نافذش نگاه کردم.

°عشق اجـ°—باری من °، [۱۹، ۱۰، ۱، ۲۸:۲۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۷۸

لبخند محوی روی لب های جذاب و مردونه اش قرار داد،  
توی ته چهره ی همیشه اخموش عصبيت موج می زد، ولی  
سعی داشت زیر ظاهر خونسردش مخفی کنه و این فشار  
به صد در صد روی دست بیچاره ی من داشت تلافی  
می شد!

ظاهر بدون این که برگرده روبه بردیا گفت:

\_ نرگس اتاقتونو آماده کرده، چون تاکید کرده بودی  
اتاقش کنار خودت باشه!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و بی توجه به فشار زیاد  
شده ی دست بردیا سمتش چرخیدم.

به تڪون دادن سرش اکتفا کرد و هیچ نگاهي به روی من  
که با تعجب سمتش بود نکرد.

صدای نرگس که از پشت می‌اومد، اخم رو مهمون  
صورتتم کرد.

\_ بردیا، بالاخره اومدی!

بردیا که انگار با صدای نرگس دنیا بهش داده باشن،  
دستم رو ول کرد و به سمت عقب، جایی که نرگس  
ایستاده بود برگشت.

هم زمان باهاش سر بر گردوندم و به نیم رخش که لبخند  
بهش چین انداخته بود کردم.

\_ آره، بالاخره اومدیم.

روی "اومدیم" تاکید کرد که باعث شد ریز بخندم، ولی  
هم چنان از حرکتش ناراحت بودم. نرگس کمی هم که  
شده اخم کرد و شونه بالا داد.

دستم که کنارم افتاده بود توسط بردیا فشرده شد،  
نرگس که قدمی به جلو برداشت بردیا برگشت و باعث  
شد منم بچرخم.

حواسش به من نبود و انگار عروسکی بودم که دستش  
دادن تا هر کاری می‌خواه بکنه.

نفس عمیقی کشید که باعث شد سرم رو بلند کنم؛ وقتی  
رد نگاهش رو گرفتم به طاهری رسیدم که با دقت به  
صورت‌م خیره شده بود. انگار صورت‌م رو کنکاش می‌کرد!

\_ اتفاقی افتاده طاهر خان؟

طاهر متفکر سری تکون داد و روبه نرگس و بدون این که  
از صورت‌م چشم برداره پرسید:

\_ مامانت کجاست؟

نگاهم رو بین طاهر و نرگس گردوندم.

\_ سرخاک!

با این حرفش فشار دست بردیا بیشتر شد و هر لحظه  
حس می کردم استخوان های دستم بین پنجه های قویش  
له میشه.

سرم رو بلند کردم و با عجز به صورت قرمز شده از  
خشمش نگاه کردم. انگار واقعا تو این دنیا نبود.  
وقتی نگاه دردناکم رو دید، رنگ نگاهش عوض شد و غم  
مهمون چشم هاش شد.

دستم رو به آرومی ول کرد.  
از این کارش لبهام اویزون شد؛ نمی خواستم دستم رو  
ول کنه، صدای تو دماغی نرگس که من رو مخاطب قرار  
داده بود بلند شد:

\_ ناز گل جون کجاها سیر می کنی؟

شونه ای بالا انداختم، تره ای از موهام رو پشت گوشم  
زدم و با نهایت آرامش جواب دادم:

\_ هیچ جا، داشتم فکر میکردم عجب پسر خاله ای جذابی  
داشتم و نمی دونستم!

نرگس برخلاف صورت عصبیش لبخندی زد و از بازوی  
بردیا آویزون شد.

چشم از شون گرفتم و با نوک پام به زمین ضربه زدم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۱، ۲۲:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۷۹

ظاهر دستی روی بینی اش کشید و با نگاهی گذرا و پر  
هوس روی من، رو کرد سمت بردیا و گفت:

– برین توی اتاقتون، کمی استراحت کنین! امشب جشن  
داریم.

با تعجب دوباره به بردیا و نرگسی که ازش آویزون بود  
چشم دوختم. تحمل این همه نزدیکی شون رو نداشتم ولی  
خب مجبور بودم!



بردیا که انگار تعجب کرده بود ابرو هاش بالا بودن و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. خطاب به طاهر گفت:

– به این زودی؟

نرگس همون طور که انگشت هاش رو روی بازوی بردیا حرکت می‌داد، پر عشوه جواب داد:

– آره عزیزم، هر چه زودتر بهتر!

بردیا سری تکون داد، با تعجب به سه نفرشون نگاه کردم و انگار که بخوام یاد آوری کنم منم هستم، پرسیدم:

– چه جشنی؟

نرگس لبخند پهنی زد، دست بردیا رو محکم گرفت و راست ایستاد؛ بدون این که بخواد لحنش رو کمی درست کنه، درنهایت پرویی جواب داد:

– برای ورود بردیا به گروهمون!

تعجبم دو برابر شد و سوال های توی ذهنم بیشتر.

– چه گروهی؟

بردیا چنگی به کمرم زد و با لحنی که فقط من می‌دونستم  
که اخطار می‌ده بهم، لب زد:

– بهتره ما بریم استراحت کنیم!

نرگس بدون توجه به من دست بردیا رو گرفت و همون  
طور که سعی داشت پشت خودش بکشونتش، زمزمه  
کرد:

– بیا اتاقت طبقه‌ی پنجمه!

سرجام ایستاده بودم و بی توجه به اون دوتا سعی داشتم  
جریان هارو هضم کنم که بردیا به طرفم برگشت و با اخم  
گفت:

– دِ بیا دیگه

سری تکون دادم و هول کرده به طرفش رفتم.  
محکم دستم رو گرفت و به سمت پله‌هایی که کنار  
آسانسور قرار داشت رفت، نرگس نگاهی به بردیا  
انداخته، با تعجب پرسید:

– پله چرا؟

به نیم رخش خیره شدم، سبک گلویش که بالا پایین می شد هوش از سرم می برد، الان می خواد بگه ناز گل می ترسه؟

– واسه یه طبقه با آسانسور نمیرن!

با دیدن کف شدنش لبخند پهنی زدم و از ذوق و در حالی که سعی داشتم به خودم مسلط باشم اروم زمزمه کردم:

– بریم

دست بردیا رو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم، دستش رو محکم فشردم که متقابلا دستم رو فشرد و بالا آورده و بوسه ای روش نشوند.

آخرین پله رو پایین رفتیم که در آسانسور هم باز شد و نرگس با کلی ناز و لبخند پهنی بیرون اومد.

کارتی به سمتم گرفت و به اولیت در قهوه ای که گوشه ترین قسمت راهرو بود اشاره زد.

– اینجا اتاق توئه

کارت رو از دستش گرفتم و منتظر نگاهشون کردم، نکنه  
نرگس کنار بردیا می خوابه؟

بردیا همچین کاری می کرد واقعا؟!

یک لحظه کوبش قلبم تند شد و سرم درد کرد.  
شونه بالا داده، سری تکون دادم امکان نداشت!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲، ۴۹: ۲۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۸۰

هنوز نگاهم خیره‌ی بردیا بود که صدای نرگس، خش به  
روح و روانم انداخت.

– عزیزم نمی‌خوای بری داخل؟ اگه بلد نیستی استفاده  
کنی بگو!

نگاهم پر شد از حرص و مستقیم روی چشم های ریز و  
مشکیش زوم شده، دست به کمر زدم.

\_ بldم، می خوام با پسر خالم تنها باشم!  
باهاش حرف دارم.

نگاه از اونی که پکر شده بود گرفتم و به بردیا دوختم.  
ابرویی بالا داده مشکوک و سوالی نگاهم کرد، لبخند پر  
حرصی زدم.

نرگس کارت دیگه‌ای به دست بردیا داد و انگشت هاش  
رو روی دکمه های کت بردیا کشید و با صدایی که انگار  
سعی داشت فقط خودش و بردیا بشنوه پچ زد:

\_ هروقت کاری داشتی بهم زنگ بزن زود میام!

بردیا با تکون دادن سر، تشکر زیر لبی کرد و بی توجه به  
لبخندِ ماسیده‌ی نرگس سمتم اومد.

نرگس بعد اینکه نگاه خنثاش رو توی صورتم چرخوند  
عقب گرد کرد و سوار آسانسور شد و رفت!

دستم رو پشتتم انداختم و با لبخند به صورت بردیا خیره شدم، زیر لب آروم طوری که بشنوم لب زد:

\_ دخترِ رو دک کردی دیگه برو استراحت کن وروجک.  
لبم رو به دندون گرفتم. منظورم رو خوب فهمیده بود.

\_ واسه مهمونی منم هستم؟

با مکث کوتاهی کنار بینیش رو خاروند.

\_ آره، آرایشگر می فرستم باید از همه سر تر باشی!

قلبم به تپش افتاد و کف دستم عرق کرد.

باعث می شد هیجان زده بشم وقتی داشت ازم تعریف می کرد.

واقعا هم که داشت تعریف می کرد؟!!

نفس عمیقی کشیدم و با دستهای لرزون در رو باز کردم خودم رو توی اتاق چپوندم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، آروم بزن لعنتی! جلوش رسوام نکن.

انگار من شده بودم بچه های دانشگاهی و بردیا یکی از همکلاسیام که عاشقش بودم.

به طرف تخت رفتم و بعد از بیرون آوردن مانتوام روش ولو شدم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*

دامن لباسم رو توی دستم گرفتم، بیش از حد بلند بود و اذیتم می کرد.

به همراه یکی از خدمتکارها از پله ها پایین رفتم.

ندیدن بردیا باعث شده بود ترس مهمون تنم بشه.

صدای آهنگ به راه پله هم می رسید و توی گوشم زنگ

می خورد، اینجا صدایش انقدر واضحه داخلش چه خبر

بود؟!

در رو باز کردم و وارد مهمونی شدم، با دیدن جمعیت  
بیش از حد متعجب شدم.

چشمم دنبال بردیا بود و گوشم به خدمتکاری که هی  
حرف می زد و می زد...

سنگینی نگاهی رو حس کردم؛ سرم رو بلند کردم...